

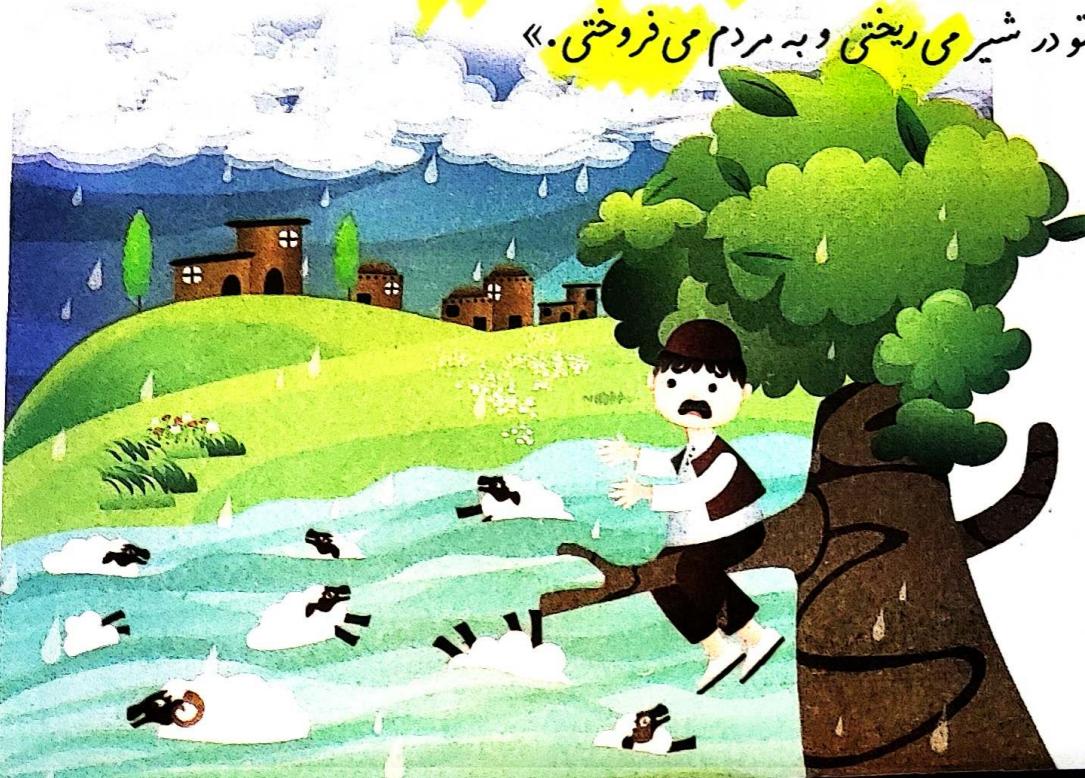


چوپان درست کار

روزی بود و روزگاری. مردی بود که گوسفندان زیادی داشت. او آدم درست کاری نبود. اما چوپانی داشت که از گوسفندهای او نگهداری می کرد و مرد درست کار و راست گویی بود. چوپان هر روز شیر گوسفندان را می دوشید و به خانه‌ی صاحب گوسفندها می برد. او هم آب در آن می ریخت و شیر را دو برابر می کرد و به مردم می فروخت. چوپان هریار او را نصیحت می کرد و می گفت: «این کار درست نیست.» اما او به حرف‌های چوپان گوش نمی داد و لبخندی می زد و می گفت: «تو چوپانی ات را بکن و مزدت را بگیر!»

یک روز که چوپان، گوسفندان را به چرا برد، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و سیل بزرگی به راه افتاد. چوپان برای نجات خود، بالای درختی رفت اما سیل همه‌ی گوسفندان را با خود برد. چوپان توانست هیچ کاری بکند. ناچار پیش صاحب گوسفندان رفت و گفت: «سیل گوسفندهای تو را برد.»

مرد گفت: «من باور نمی کنم. آخر این همه آب، ناگهان از کجا آمد؟» چوپان گفت: «شنیده‌ای که می گویند قطره قطره جمع گردد، و انگسی دریا شود. این سیل، همان آب‌هایی است که تو در شیری ریختی و به مردم می فروختی.»



مرد با شنیدن
حروف‌های
چوپان در فکر
فُروافت.